



## سخنرانی بانوزاد سه ماهه ونیمه

دلشوره هایم را ریختم در کیفش، کنار پوشک ها و دستمال ها و لباس های اضافه و راه افتادم

**مریم فردی**
نمایشگاه بین المللی کتاب را تحریم کرده بودم [...] ولی پار سال مجبور شدم بروم، سالی که گرفتار تر از همیشه بودم، با یک بچه سه چهار ماهه، پدرم بیشتر از ۳۰ سال سردبیر کیهان بچه ها بود و در بیشتر شماره های آن سال ها بر ای مجله سر مقاله می نوشت. هر هفته یک سر مقاله، هر هفته یک حرف نو برای پرمخاطب ترین مجله کودکان ایران. کار سختی بود. بار ها دیده بودمش که در کنجی در حال کلنجار رفتن با خودش است برای پیدا کردن حرفی نو، جمعه ها باید فکر می کرد تا سر مقاله اش برای صبح شنبه آماده باشد. جمعه هایی را که می توانست با ما، بچه های خودش بگذراند. چند سالی بود می گفت دلش می خواهد آن سر مقاله ها را جمع کند. چند بار هم شروع کرد ولی مشغله کاری اجازه نمی داد. دوست داشت کمکش کنم، من هم دوست داشتم ولی در جاهلی جوانی فکر می کردم همیشه فرصتی هست، منتظر شدم لیسانسم را بگیرم، کنکور ارشد بگذرد، ارشد بگذرد؛ که فرصت ها گذشتند و تمام شدند و پدر رفت. همان

روز های اول پس از فوتش در دلم به او قول دادم این کار را بکنم و نگذارم حرف هایش لایه لای قفسه های خاک گرفته بماند و بیوسد، آن حرف ها می توانست خاطر ه بازی نسل قبل باشد و مجموعه ای خواندنی برای نسل نو. بعد از دو سال کار، مجموعه ای ۱۰ جلدی آماده شده بود که قرار بود در نمایشگاه پنج جلد از آن رونمایی شود. دعوت شده بودم به جشن رونمایی. مجبور که نه، مشتاق بودم بروم ولی پسر کوچکم را چه کار می کردم؟ اولین بیرون رفتن جدی اش محسوب می شد. مشکل اصلی ام خوابیدنش بود. آن قدر کوچک بود که نمی شد با جذابیت های محیط و سالن های کودک سرش را گرم کر تا کمی دیر تر بخوابد. برای خوابیدن هم فقط باید می رفت کنج آغوشم و آن قدر شیر

می خورد تا می خوابید. اگر وسط جشن رونمایی بی قرار می شد، اگر گریه می کرد، اگر شیون می کرد، چطور بهش شیر می دادم؟ اصلاً اگر شکمش کار می کرد چه؟ کجا عوضش می کردم؟ هر چه فکر کردم یادم نیامد کسی را در نمایشگاه کتاب در حال شیر دادن دیده باشم. کجا در نمایشگاه کتاب دیده بودم مادری پوشک نوزادش را عوض کند؟ اصلاً نوزادی کوچک در آن محیط به چشمم نخورده بود. دیدم بهتر است زیاد فکر نکنم، فقط راه

بیفتم و بروم. دلشوره هایم را ریختم در کیفش، کنار پوشک ها و دستمال ها و لباس های اضافه و راه افتادم. جای پارک که پیدا کردیم، بامداد را انداختیم توی کالسکه و راه افتادیم. خواهرم مهتاب هم با من و همسرم سعید آمده بود تا هم در جشن رونمایی کتاب ها باشد و هم در نگهداری بچه بهمان کمک کند. تمام طول راه به بچه شیر داده بودم تا حسایی سیر باشد. [...] جمع شدن آدم ها طول کشید. [...] مراسم که شروع شد پسرک دیگر بی تاب شده بود. صورتش را می مالید و خودش را از بغل مان به سمت زمین می کشید. می گفت گر سینه ام و خوابم می آید و بیا به داد من برس. بیا و برای من مادری کن. نمی توانستم. جماعتی دور مان جمع شده بودند و دور بین ها روشن شده بود و عکاس ها عکس می گرفتند. بچه ام گر سینه بود و من باید آن جا می ایستادم و لبخند می زدم. سعید بچه را برده بود انتهای سالن تا کمتر بینش و حواسم به کار خودم باشد ولی مگر می شد؟ بین خوش آمد گویی ها و تعارف ها سرک می کشیدم و از بالای سر آدم ها لباس بنفشش را پیدای می کردم و صورتش را می دیدم که در هم

است. گر سینه بود پسرم. من این جا چه کار می کردم؟ طبق برنامه سومین سخنران بودم و باید در باره کتاب ها توضیح می دادم. چه باید می گفتم؟ تصویر مبهمی در ذهن داشتم ولی کلمه ها و جمله ها کجاً رفته بودند؟ [...] غرقه در گرمای پروژکتور ها می سوخت. جماعتی اطراف مان جمع شده بودند. مجری که اسم من را آورد، ده ها صورت به سمتم چرخید. پاهای لرزانم را کشیدم پشت تریبون. چشم گرداندم دنبال سعید و پسرک. نبودند. «به جای من کس دیگری باید این جا می ایستاد و از نوشته هایش حرف می زد.» با این جمله شروع کردم و کمی از او گفتم. از او بی که دلم می خواست مثل فیلم ها در گوشه ای از سالن می دیدمش که ایستاده و نگاهم می کند ولی آن ثانیه ها در هیچ فیلم سینمایی ضبط

نمی شد. قامت من بود که زیر فشار دخترانگی و مادرانگی داشت خرد می شد. پسرم کجا بود؟ پدرم کجا بود؟ «این آثار از بین حدود ۸۰۰ سر مقاله انتخاب و دسته بندی شدند. مطالبی که در ۳۰ سال از نظر سبک نگارش تغییر کردند ولی حرف و محتوا یکی است. خوشحالم که توانستم آرزوی پدرم را برآورده کنم.» ای کاش خودش بود. [...] صدای گریه ای به گوش می رسید. گریه یک نوزاد. پسرم بود؟ «از مدیر محترم انتشارات و

از دوستانی که در این مسیر همراهی و راهنمایی ام کردند تشکر می کنم.» در هیاهوی کف زدن ها پرده روی کتاب ها را کنار زدم. عکاسی آمد و چند عکس با کتاب ها گرفت. دیگر پاهایم روی زمین نبود. چند تشکر خشک و خالی کردم و دویدم بیرون. سعید و مهتاب را جلوی سالن دیدم. دلم سوخت که به خاطر من همه چیز را از دست داده بودند. سعید بچه به بغل راه می رفت و پسرک گریان را تکان می داد آرام شود. چطور باید آرام می شد؟ شیر می خواست. بغلش کردم و به سمت انتهای راه رفتم. موقع آمدن یک کانکس مادر و کودک به چشمم خورده بود. پسرک بی قرار ی می کرد و من بی توجه به آن ها که پشت سرم جا مانده بودند می دویدم. بچه را به سینه ام چسبانده بودم. جیغ هایش نگاه ها را به سمت من می کشاند. آدم ها تعجب می کردند، به هم نشانم می دادند، باتکان دادن سراطها ر تأسف می کردند. یکی گفت «مردم نمی فهمن کجا دارن میان، مگه این جاپیک نیکه که بچه میارید؟» یکی دیگر گفت «انگار مجبوره!»

**منبع: وبسایت نشر اطراف از کتاب «هفته چهل وچند»**

## شباهت نیم متری ما و خارجی ها

**عین کاف**

یکی از دوستانم که مهاجرت کرده بود، چند روز پیش برگشته بود. از فرصت استفاده کر دیم تا سری بهش بزنیم و ضمن احوال پرسی، از وضعیت زندگی تو خارج بدون سانسور و اعمال نظر های کامران نجف زاده و حمید معصومی نژاد، باخبر بشیم. تعریف می کرد سر کارش هر کی زودتر می رسه، ماشینش رو تو دور ترین پارکینگ پارک می کنه تا هر کی دیرتر رسید و عجله داشت، بیاد تو پارکینگ های نزدیک به ساختمان شرکت پارک کنه تا بیشتر از این دیرش نشه. همین رو که گفت دیگه حواسم کامل از حرف هاش پرت شد. فرکم پر کشید به سمت پارکینگ محل کار خودم. سیستم این جا این طوره که هر کی زودتر می رسه به شرکت، ماشینش رو جلوتر پارک می کنه، چون حقشه. بعد اگر همکار صمیمی داشته باشه، ماشین رو طوری پارک می کنه که جای دوتا ماشین رو بگیره و وقتی دوستش رسید و جاپارک نداشت، میاد جا رو بر اش باز می کنه. این که خوبه، چند تا از همکار ها هستن که اگه

دیر برسن و جای پارک نزدیک نمونه باشه، میان دم در شرکت، پیاده میشن ساعت ورود می زنن، بعد میرن با خیال راحت جای پارک گیر میان رو و بعد از نیم ساعت میان سر کار شون.

تازه گاهی دیده شده وسط روز به هوای سیگار کشیدن، بدون ساعت خروج زدن میان بیرون و بعد از کشیدن سیگار شون، میرن خرید های خونه رو انجام میدن و بچه شون رو از مدرسه بر می دارن و برای انا هار شون نون سنگک می خرن و داروهای مادر شون رو هم از داروخونه می گیرن و می برن بهش تحویل میدن و به جای هم کنار مادر شون می خورن و بعد بر می گردن سر کار، بدون ساعت ورود زن.

اون قدر دیر می رسن که اثر سیگار اولیه از بین رفته و مجبور میشن دوباره دم در یه سیگار دیگه چاق کنن و تازه چشم شون می افته به جای پارکی که نیم متر نزدیک تر به ساختمونه و قبل از برگشتن به اتاق شون، ماشین رو هم نیم متر میانر جلوتر که مبادا نیم متر بیشتر پیاده راه برن!

## تغییر باورها با تکرار زیبایی ها

**فرشته رضایی**

استادی داریم که همیشه می گوید شماره آدم های اطرافتان را با نام های زیبا در گوشی تان ذخیره کنید، حتی اگر یک نفر را می شناسید که صفت زشتی دارد باز هم شما کنار اسمش برعکسش را بنویسید، بگذارید چشمانتان به زیبا دیدن عادت کند! او معتقد است تکرار یک زیبایی حتی اگر صادقانه نباشد باور آدم را عوض می کند. راستش یک روز بدون آن که متوجه شوه به گوشی اش زنگ زد م روی صفحه افتاده بود: «شاگرد همیشه خندا نم!»

نمی دانید در آن لحظه از آن جمله چقدر لذت بردم و از آن به بعد انگار دلم می خواهد بیشتر بخندم. او راست می گوید گاهی یک جمله زیبا خیلی ساده می تواند باور خودت و دیگران را تغییر دهد!

**منبع کانال «هفت روز سکوت»**

### نوشتن را به ادبیات و به کتاب محدود نکنیم

**آیا ترس از دست دادن کتاب چاپی در برابر رسانه های دیجیتال، به جاست؟**



**مصطفی پورنجاتی**

بچه های ادبی نویس، سلیقه فاخر و روشن فکری دارند. برایشان کمی عجیب بود که در نمایشگاه کتاب

امسال، «من سر قولم هستم» پر فروش شد. کتاب نویسنده ای جوان و متوسط قلم به نام امیرعلی ق. کتابی که در بین تعداد کتاب های جست و جوشده خریداران چهارمین شد. اولی «ملت عشق» بود و دومی «انسان خردمند» و سومی «خودت باش دختر».

راز پر فروشی کتاب امیرعلی را همه می دانند: صفحه اینستاگرام شخصی او. کاری که بیشتر بچه های اهل قلم انجام نمی دهند همین است: محتوا تولید نمی کنند و گر نه حس نویس، کم نداریم. چه بسیار که بهتر از او می نویسند. ولی این حجم از خوش اقبالی عجیب است؛ همان طور که بی اعتیایی به خلق محتوای شخصی هم عجیب است.

ادبی نویس ها نوشتن را محدود می دانند به شعر و داستان. ولی واقعاً چرا؟! شاید کوزه گر هنوز از کوزه شکسته آب می خورد. اگر از من بپرسند فلانی! چه کسی استعداد او صلاحیت بیشتری دارد برای رشته محتوانویسی، سریع جواب می دهم: بچه های ادبی نویس؛ شاعر ها، داستان نویس ها. اگر که مخاطب شناسی بود یاد بگیرند هیچ کس بهتر از نویسنده ها نمی تواند محتوا بسازد. دلیل دارم: آن ها کلمات را می شناسند. جمله ها را سبک سنگین می کنند.

حس ها را می شناسند. داستان می گویند. چرا فقط کتاب، آن هم از نوع چاپی جلد شده را اثر به حساب می آوریم؟ به فرض که کتاب نوشتیم و چاپ شد. چه کسی آن را خواهد فروخت؟ قول می دهم روی ناشر و پخش، زیاد نتوانید حساب کنید.

امیرعلی ق. همچنان و مستمر کپشن می نویسد و عکس می گذارد. چرا این ادبی نویس ها رسم نمی شود در رشته دانشگاهی یا شغل شان چیز بنویسند؟ چرا حتی در صفحه شخصی خودشان هم نمی نویسند؟ کمی عجیب نیست؟ دوستان هم قلم! خیال همه ما راحت شد. رسانه های دیجیتال نتوانستند به ساحت عزیز کتاب خدشه بیندازند. آن ها به خدمت کتاب ها درآمدند. بنویسیم. روزی کتاب می شود. بنویسیم. روزی همین نوشته ها کتاب ها را عزیز می کند.

